

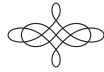


Bâž

باز که «باج» و «باز» و «واج» و «واژ» هم گفته می‌شود، در اوستا «وَج» و «وَج» و در سانسکریت «واج» و «واک» و در پهلوی «واج» و «واجک» می‌باشد. در لاتین «وکس» و در زبان‌های فرانسه و انگلیسی «ووا» و «ویس» گویند. «باز» به معنی کلمه و سخن و گفتار و گوشن است و از همین ماده است کلمات آواز و آوازه و آوا و گواژ و گواژه را که به معنی نكوهش و سرزنش است، گرفته‌اند. کلیه‌ی ادعیه‌ی مختصر را که آهسته بر زبان می‌رانند، «باز» گویند؛ زمزمه که غالباً در کتب متقدمین راجع به ایرانیان قدیم و زرتشتیان ذکر شده عبارت است از همین «باز» که لب فرو بسته آرام می‌خوانند. کلیه‌ی دعا‌های مختصر را که زردشتیان آهسته به زبان می‌رانند، «باز» گویند و آن با زمزمه یکی است.

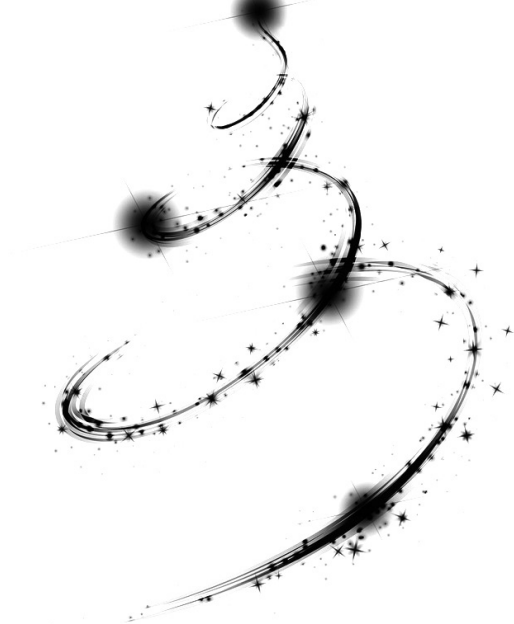


به یاد روح الله کاملی، شرکت کننده
فقید چهارمین دوره مسابقه افسانه‌ها.



فهرست

- نوری که محو شد / محمد فائزی فرد ۱۵
- انفجار من / ریحانه فخرایی ۲۷
- سایه‌ی خورشید / صدیقه حسینی ۳۹
- افسانه‌ی قلب سنگی / امید باقری ۴۷
- حقیقت سیاهی، سیاهی حقیقت / ریحانه فخرایی ۷۱
- بالش سفید باباطهور / مرضیه پژوهان فر ۷۹
- نهالک / مه‌دا مرتضوی زنجانی ۸۵
- بچه‌ی تخس / سهیل مقیمی ۹۳
- کلیدهای پادشاهی / سعیده تفقدی کریم‌زاده ۱۱۱
- خلاص شدن روح خبیث از دست وحید / ویدا پاشایی ۱۴۳
- همه‌چیز روبه‌راه است / رسول کیاپاشا ۱۵۱



نوری که محو شد

محمد فائزی فرد

یکی از ما کم شده. احساسش نمی‌کنم. راستش نمی‌دانم کجای این شبکه‌ی عصبی درهم پیچیده بود، اما به خوبی می‌دانم که از این مجموعه‌ی بزرگ، یکی کم شده. دیگر نیست. هیچ جا نیست.

توجهم را به اطراف بیشتر می‌کنم: حجمی بی‌رنگ که البته به دلیل بی‌انتهای بودن و نبودن منبع نوری دیگری جز ما، کاملاً سیاه به نظر می‌رسد و ما که چون ستاره‌هایی کوچک با رنگ‌هایی متفاوت همیشه در حال درخشیدیم. در این فضای لایتناهی و سیاه، چند هزار تایی از ما وجود دارد، چنان دور افتاده از هم، که اگر قرار بود با چیزی شبیه به چشم — و نه مجسم کردن آنچه می‌دانیم — به یکدیگر نگاه کنیم، هرگز هم را نمی‌دیدیم. هرگز.

پل‌های ارتباطی را چک می‌کنم که هر کدام از چیزی شبیه به فوتون‌های نور تشکیل شده‌اند، بسته‌های اطلاعاتی خاصی که همیشه میان ما رد و بدل می‌شود. اگر کسی تمام پل‌های دریافتی‌اش قطع شود، در تاریکی فرو می‌رود. در عدم. بدون شناخت و بدون درک. این یعنی نابودی. از تعداد پل‌های ورودی به من چیزی کم نشده. پس آن یکی کجا رفته؟ اصلاً از کجا می‌دانم که نابود شده؟

دوباره تمام ارتباط‌ها را چک می‌کنم. چیزی کم نشده، اما می‌فهمم که خواهرم در حال تیره شدن است.

ما نیازی به صحبت کردن با هم نداریم. هیچ‌کدام از ما چند هزارتا نیازی به این کار نداریم. با توجه به پل‌های ارتباطی میان‌مان، همیشه بی‌واسطه همدیگر را درک می‌کنیم. حتی همین حالا تمام آن‌ها می‌دانند که به چه فکر می‌کنم، همان‌طور که من می‌دانم هر کدام‌شان به چه می‌اندیشند. با این حال هر یک شخصیتی جدا از یکدیگر داریم که قابل همانندسازی نیست. چیزهایی از جنس همان بسته‌های اطلاعاتی، که به اشتراک گذاشته نمی‌شوند و در نحوه‌ی ارسال اطلاعات نقش به‌سزایی دارند، ما را از هم متمایز می‌کنند. به عبارت دیگر، هر کدام از ما اطلاعات را با ترتیب خاص و اهمیت خاصی با دیگران به اشتراک می‌گذاریم. این ویژگی که البته برای دیگران درک‌شدنی نیست، شخصیت ما را تشکیل می‌دهد.

من یکی از جوان‌ترین‌های مجموعه هستم و نمی‌دانم از کجا فرایند ادراک‌م شروع شد؛ فقط می‌دانم درک کردن را آغاز کردم و در این میان تنها یکی از ما با تقریب نودونُه درصد شبیه به من بود: خواهرم.

آن‌هایی از ما که رنگ‌های گرم داشتند دختر بودند و آن‌هایی که رنگ‌های سرد را از خود بروز می‌دادند پسر. من و او از همان ابتدا همدیگر را پیدا کردیم. اولین اتصال و اولین لحظه‌ی شیرین درک کردن. بعد از او، در کسر بی‌نهایت کوچکی از زمان، تمام چند هزارتای جمعیت‌مان به من متصل شدند. همیشه لحظه‌ی تولدم را به خاطر دارم. شیرین بود. متعجب شده بودم. پریدن ناگهانی از عدم به شعور چیز توصیف‌پذیری نیست، اما آن نور قرمزی که برای اولین بار درک کردم بی‌نظیر بود. قرمزی شاد و درخشان. قرمزی بی‌مانندی که حالا آرام‌آرام دارد تیره می‌شود.

تیره می‌شود و همه می‌دانیم که اگر روند تغییر رنگش به همین شکل پیش رود، به‌زودی از دست می‌دهیمش. تیرگی چیزی است که من جایگزین «تداخل عدم» در وجود یکی از خودمان کردم. باقی هم پذیرفتند. این‌طور نابودی تدریجی خواهرم را انکار می‌کنیم.

بخش بیشتری از درک‌م را به او اختصاص می‌دهم. اجازه می‌دهم همان اطلاعات کم‌رمقش روی ابزارهای ادراکی‌ام بنشیند. به آرامی آن را می‌پذیرم. اجازه می‌دهم در من تکرار شود و این‌طور بیشتر و بهتر درکش می‌کنم. چندبار درکش می‌کنم. درک والاتری به من نمی‌دهد، اما همین تکرارِ درک مرا به وجد می‌آورد.

او داشت به من می‌اندیشید و من هم به او می‌اندیشیدم. همه این را می‌دانستند. من و او هم می‌دانستیم. خوبی یکی از ما بودن همین است: درک بی‌واسطه. او داشت به لحظه‌ای می‌اندیشید که کلید محو شدنش زده شد. لحظه‌ای که با من بود. ما چیزی به نام حافظه نداریم. همه چیز در آن واحد وجود دارد، به صورت بسته‌های اطلاعاتی‌ای که دائم در حال بازتولید و بازنشرشان هستیم؛ برای همین همه‌ی اتفاقات را عیناً می‌دانم.

مثل همیشه، در حال فکر کردن و دانستن بودم؛ اطلاعات را می‌اندیشیدم، به آن‌ها می‌افزودم و بعد اطلاعات جدید در چرخه‌ی همیشگی بین ما وارد می‌شد. و درست در چنین زمانی، ناگهان وحشتی بی‌مانند تمام وجودم را فراگرفت، وحشتی که آن زمان نمی‌دانستمش. لحظه‌ای تصویری سیاه تمام ذهنم را پر کرد، تصویری سیاه از آنچه پیش رو داشتم. تنها یکی از ما آنجا حاضر بود — یکی از ما که با نور زیبای قرمزی می‌درخشید — و البته من، زیرا درک او به‌خودی‌خود دلیل بودن من هم بود.

آن اطلاعات را نمی‌فهمیدم؛ پس به‌سرعت آن‌ها را از گردونه‌ی اطلاعات خارج کردم. چیزی یادم نمی‌آمد. چیزی یاد هیچ‌کس نمی‌آمد تا اینکه مدتی بعد دوباره تصویری مشابه دریافت کردم، تصویری که علاوه بر خودش خاطرات تصویر پیشین را نیز در خود داشت. وحشتم کمتر بود. دانستن اینکه این تصویر را یک‌بار دیگر تجربه کرده‌ام مرا آرام می‌کرد، اما دوباره چرخه‌ی پیشین تکرار شد.

و در یکی از همین ارتباطها متوجه موضوعی شدم. او توانسته بود. خواهر من ارتباطی خلق کرده بود که برقراری‌اش تنها میان ما ممکن بود، به‌دور از باقی شبکه‌های اطلاعاتی و به‌دور از ذهن کنجکاو و تحلیلگر دیگران (البته آن‌ها هم قدری از ماجرا را فهمیده بودند؛ درست همان قدری که من بایست می‌فهمیدم تا بالأخره ادراکم را تنها به او اختصاص دهم). یک پل اختصاصی ارتباطی میان من و او که هیچ درزی به بیرون نداشت. انگار که ذهنمان را دو تکه کرده باشیم، دو تکه که از وجود هم هیچ خبر نداشتند.

تکنیک پیچیده‌ای بود، با حجم انبوهی از اطلاعات، اما درنهایت موفق شدم. من توانستم انکار کنم یا شاید آن‌طور که خواهرم می‌اندیشید، ما توانستیم تنها به هم بیندیشیم.

این پل ارتباطی جدید مرا به وجد آورده بود. با هم می‌اندیشیدیم. وقت‌هایی که به زیبایی رنگش می‌اندیشیدم خوش‌حال می‌شد. قدرت تحلیلش را می‌ستودم و او باز خوشحال می‌شد. گاهی دیگر اندیشیدن به این چیزها خسته‌کننده می‌شد؛ با این حال سعی می‌کردم به آن‌ها بیندیشم و این‌طور وقت‌ها خوب متوجه می‌شدم که خوشحال نمی‌شود. می‌دانست که من خسته‌ام و آن اطلاعات گاهی فقط اذکار بی‌مفهومی است که در ذهنم بالا و پایین می‌شود. اما او هیچ‌وقت این‌طور نبود. همیشه مرا به وجد می‌آورد؛ شادم می‌کرد و کاری می‌کرد که گاهی یادم می‌رفت اطلاعاتم را دسته‌بندی کنم.

یک‌بار کاملاً محو شد؛ انگار که پل ارتباطی‌مان از هم پاشیده باشد. نگران شدم. نمی‌شد از پل‌های عمومی برای اندیشیدن به موضوع استفاده کنم. می‌ترسیدم. او پلش را تخریب کرده بود. نمی‌شد چیزی گفت. چند باری تلاش کردم پلی برای ارتباط با او بسازم که موفق نشدم. درنهایت دوباره همدیگر را یافتیم و او خندید. به نگرانی‌های من خندید و من هم خندیدم.

بعد از آن، کشف جدیدش را با من در میان گذاشت، کشفی که با آن می‌توانستم همیشه شادش کنم. اگر نگران بودم یا خسته، باز هم می‌توانستم با تعریف از رنگش شادش کنم. او شاد می‌شد، حتی وقتی خسته بودم، و من از اینکه خستگی‌ام را برایش بازگو نکرده‌ام خوش‌حال می‌شدم. درواقع یاد گرفته بودم که اطلاعات ارسالی‌ام را مدیریت کنم. چیزهایی را از نظرش پنهان می‌کردم — چیزهایی که ناراحتش می‌کرد — و او هم همین کار را انجام می‌داد.

هرچه قدر جلوتر می‌رفتیم، چیزهای جدیدتر و جذاب‌تری را تجربه می‌کردیم. یک‌بار، دور از چشم بقیه، اشکال را ترسیم کردیم. درک می‌کردیم و برای خودمان شکل‌هایی به تجسم درمی‌آوردیم، سوای حجم محو و نورانی‌مان. شکل‌ها از ترکیب هاله‌های خودمان شروع شد و بعد از آن به اشکالی دست پیدا کردیم که هیچ شباهتی به ما نداشت.

کشف بزرگ متعلق به او بود؛ او اندیشیده بود، درک کرده بود و درنهایت ساخته بودش؛ چیزی که مهیج‌ترین بخش زندگی‌مان را تشکیل می‌داد. به‌نوعی او توانسته بود راهی پیدا کند که اشتراک اطلاعات‌مان را با دیگران به حداقل برساند، راه جذابی که می‌شد آن را لمس کرد. تجربه‌ای که هرگز نداشتم. تجربه‌ای که او با شکل‌هایی که ساخته بودیم برای خودش ایجاد کرد.

یک خانه، من و او. بدون هیچ پل ارتباطی مرسوم. ما ذهن‌هامان را برای مدتی نامعلوم به اشتراک گذاشتیم و بعد مفاهیم را خلق کردیم؛ راهی برای ارتباطی تازه و قراردادهایی برای درک حالات احساسی هم؛ بعد، زیبایی‌ها را و بعد شکل خودمان را. یک خانه، من و او. جایی که حسش می‌کردیم. جسم داشتیم. قرار نبود وقتی روی صندلی می‌نشینیم از آن رد شویم. قرار بود همدیگر را ببینیم و قرارهای بسیار دیگری که گذاشتیم و بعد، ذهن‌هامان از هم دور شد. راه ارتباطی ما چیزی شبیه به فوتون‌های نور بود، با کمی تفاوت. برای خودمان هم شکل ساختیم. من یک مرد بودم، چیزی که باید سرد می‌بود؛ کمتر جذاب اما پرصلابت. در این حال او می‌بایست مرا دوست می‌داشت. او زن بود، شیرین و جذاب. چیزی که خودش می‌خواست باشد، گرم مثل رنگش، و همین‌طور هم شد. حاصل تمام قرارهای مان خانه‌ای کوچک بود؛ خانه‌ای با دیوارهای قهوه‌ای‌رنگ و بافتی نرم که ما را در خود جا می‌داد؛ زیر پای‌مان هم از همان جنس بود، قدری نرم‌تر؛ روی چیزهای سفت می‌نشستیم و در این میان مهم‌ترین چیز صورت‌هامان بود، صورت‌هایی که باید احساسات‌مان را، شادی‌هامان را، با آن به یکدیگر می‌فهمانیدیم. دو چشم گرد و مشتاق، دهانی بزرگ برای نشان‌دادن لبخندهامان و دو گوش در بالاترین بخش تن‌مان. او روی سرش چیزی رنگی برای تزئین گذاشته بود، چیزی که مرا خوشحال می‌کرد؛ رنگ خودش.

و در این میان یک چیز طبق توافق‌مان نبود، چیزی که او به‌تنهایی خلق کرد: یک شمع. درست در میان‌مان. چیزی برای آنکه صورت‌هامان را قابل دیدن کند. بدون آن هم می‌شد دید؛ کافی بود هر دو نفرمان تصورش می‌کردیم؛ اما او آن‌طور دیدن را نمی‌خواست و من برخلاف میل لبخند زدم. او هم لبخند زد و با شوق به من خیره شد. من خوشحال شدم. او مهربان بود. من و او برای هم.

هر از گاهی درک‌مان را به آن خانه محدود می‌کردیم. لذت‌بخش بود. ساعت‌ها می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم. دیگر پل‌های ارتباطی برای‌مان خسته‌کننده شده بود. اگر دیگران هم می‌دانستند، دست از آن شیوه‌ی ارتباط می‌کشیدند. اما نمی‌شد این موضوع را فاش کرد. راز بود! راز را هم تازه کشف کرده بودیم. چیزی بود که به هیچ‌کس نباید می‌گفتم. و او رازی داشت که به من نمی‌گفت.

یک‌بار که خودمان را به خانه و شکل‌مان محدود کرده بودیم، به چشمانم خیره شد و گفت که دوستم دارد. من هم او را دوست داشتم، اما چیزی نگفتم. گذاشتم چیزی نداند. باید

یک راز می‌داشتم؛ پس این شد راز من. او هم یک راز داشت که به من نمی‌گفت. یک راز که می‌خواستم بدانمش. رو به او کردم و گفتم: «اگه رازت رو بهم بگی منم رازم رو بهت می‌گم». لبخند زد. نمی‌دانستم معنی‌اش چیست. می‌شد که خوشحال باشد یا اینکه موضوع برایش جالب باشد؛ حتی می‌شد لبخندش بدون منظور باشد یا فقط یک کشیدگی ساده‌ی لب. نمی‌توانستم بفهمم. کلافه شده بودم. همین‌طور منتظر بودم و او لبخند می‌زد و به شمع نگاه می‌کرد. با خودم گفتم اگر پل ارتباطی‌مان برقرار بود، حالا می‌فهمیدم. اما او می‌دانست چه‌طور این موضوع را پنهان کند؛ پس فایده‌ای نداشت.

می‌شد خودم را به دیگران متصل کنم. شاید آن‌ها می‌دانستند. شاید آن‌ها هم مانند ما رازهایی داشتند و فهمیده بودند که چگونه اطلاعات‌شان را از دیگران پنهان کنند. لبخند زدم و گفتم: «رازت رو نمی‌گی؟»

لبخندش عمیق‌تر شد.

— اگه بگم که دیگه راز نیست.

— ولی منم رازم رو می‌گم.

— این‌طوری اونم دیگه راز نیست.

به چشم‌های من خیره شد. نمی‌توانستم تحمل کنم. چشمم را بستم. باید رازش را می‌گفت. دیوانه شده بودم. باید رازش را می‌گفت. تحمل نداشتم. باید رازش را می‌گفت. تصمیمم را گرفتم. لبخندش را با دیگران به اشتراک گذاشتم.

اول همه تعجب کردند. چندصدتایی فوراً اطلاعات ارسال‌شده را پاک کردند، اما چون همه این کار را نکرده بودند، مدام اطلاعات به دست‌شان می‌رسید و نهایتاً کنجکاوای جای گیجی و ناتوانی در تحلیل کردن را گرفت. همه می‌خواستند بدانند که این ادراک جدید در کجا رخ داده و این قَمَری که از تیررس ارتباط‌شان دور مانده کجاست. لبخند زدم و ناگهان خانه به‌شکل وحشتناکی شروع به لرزیدن کرد. انگار چیزی از بیرون به خانه کوبیده می‌شد. او هم فوراً ماجرا را فهمید.

— تو چی کار کردی؟

صورتش عجیب شده بود. لبخندی نداشت. سرخ شده بود و بینی‌اش چین خورده بود.
— من فقط...

خانه داشت مجاله می‌شد. رشته‌های کنجکاو داشتند خانه را زیر بار خود مجاله می‌کردند. باید زودتر بیرون می‌رفتیم.

من ارتباطم را با خانه قطع کردم؛ دیگر داخلش را درک نمی‌کردم و همه چیز از همان جا شروع شد. او آرام آرام شروع کرد به تیره تر شدن.

دوباره او را در دوردست‌ها تصور می‌کنم. آنجاست، خسته و کمی ناراحت. دیگر پلی میانمان نیست و او رازی دارد که شاید اگر می‌گفت این وضع پیش نمی‌آمد. ناراحتم. خودم را هم مقصر می‌دانم. باید کاری کنم. پلی به سویش می‌فرستم، پلی برای ارتباط دوطرفه. آن را پس می‌زند.

راه دیگری یاد گرفته‌ام. این را خودم کشف کرده‌ام: پل منقطع. درواقع دسته‌ای از اطلاعات ارسالی که فقط می‌رود. این‌ها را معمولاً دریافت می‌کند.

— رازت چیه؟

تنها سکوت.

— چه اتفاقی داره میفته؟

همچنان سکوت. کمی با خودم کلنجار می‌روم.

— نمی‌خوام از دست بری.

باید خودم بفهمم، اما چه‌طور؟ کلمه‌ی راز را وارد شبکه‌ی اطلاعاتی‌مان می‌کنم. در کمترین زمان، به دلیل پیدا نشدن هیچ مفهومی برایش، حذف می‌شود.

وقت می‌گذرد، نمی‌دانم چه مدت، اما می‌گذرد و من مدام پیام‌هایم را برایش ارسال می‌کنم. دریغ از یک نگاه. مفاهیم را اشتباه گرفته‌ام. در این حالت که نگاه معنی ندارد! نگاه و خانه همه آنجا مانده‌اند، جایی دور، میان من و او. جواب سؤال‌هایم همانجاست.

باید کاری کنم که بتوانم دوباره آن را پیدا کنم، ببینم و رازها را کشف کنم.

یک پل بی‌دریافت‌کننده. تا به حال این کار را نکرده‌ام، اما شاید شدنی باشد. مقدار زیادی اطلاعات به عدم خواهد پیوست؛ باین‌حال نباید از امتحان کردنش بترسم. مسیر بسته‌های اطلاعاتی را باز می‌کنم. بازوی بلندی به سوی او دراز می‌شود. سعی می‌کنم محل خانه را به یاد بیاورم. جایی بود درست وسط ما دوتا.

بسته‌های اطلاعات همچنان در حال نشت کردن به فضای بی‌انتهایند.

نمی‌توانم پیدایش کنم. پل را به چند پل کوچک‌تر تقسیم می‌کنم. آن‌ها را بی‌هیچ نظم و قاعده‌ای در فضا تاب می‌دهم.

سرعت نشتِ بسته‌های اطلاعات بیشتر می‌شود. تعداد رشته‌های متصل به پل را افزایش می‌دهم. هزاران رشته‌ی کوچک هر کدام به‌صورت مجزا در حال کنکاش‌اند.

سرعت نشت اطلاعات از سرعت ورودش به من بیشتر شده. حس می‌کنم آرام‌آرام در حال محو شدن هستم. مدام از چگالی‌ام کم می‌شود. رشته‌ها را بلندتر می‌کنم.

من در حال محو شدن هستم. رنگ قرمز من می‌درخشد. می‌دانم که نگران شده، اما چاره‌ای ندارم. دیگر توانی برایم نمانده که پیدایش کنم. جایی میان تاریکی مطلق است. از بیرون نمی‌شود آن را دید.

همه‌ی رشته‌های منشعب از پل اطلاعاتی‌ام را جمع می‌کنم و میزان ورود و خروج اطلاعات دوباره همسان می‌شود. به آرامی رشته‌ی اطلاعاتی‌ام را جلو می‌فرستم. کمی جلوتر. چیزی قابل لمس نیست. جریان اطلاعات وجود ندارد. تنها راه دیدن است، چیزی مانند همان که در آن خانه تجربه کرده بودم. در انتهای رشته‌ی اطلاعاتی‌ام جسم پیدا می‌کنم، همان جسمی که در آن خانه داشتم... و می‌بینم.

اتاقی که از بیرون سیاه‌رنگ است و در هم مچاله شده. رشته‌ای قرمز رنگ به درون خانه راه دارد که می‌دانم متعلق به کیست. از میانه‌ی شکاف‌های روی دیوار سرک می‌کشم و بعد جسمم از هم می‌پاشد. چشمم محو می‌شود و تنها رشته‌ی بلند و آبی‌رنگم باقی می‌ماند.

منطقی نیست. من آنجا، درست توی آن خانه، گیر افتاده‌ام! پشت میز نشسته‌ام و با دلهره به دیوارهایی نگاه می‌کنم که در حال مچاله شدن‌اند و به او که روبه‌رویم نشسته، محو، با رشته‌ای که راه به بیرون دارد. معنی‌اش را نمی‌فهمم. کسی که آنجا، توی خانه، با صورتی شبیه من نشسته کیست؟

تنها یک راه وجود دارد. می‌دانم نمی‌خواهد به من پلی داشته باشد، اما مجبورم. جریان اطلاعاتی موجود در پل ارتباطی‌ام را بیشتر می‌کنم و به‌سرعت خودم را به رشته‌ی قرمز او که به خانه متصل است می‌کوبم. مقاومت می‌کند. دوباره خودم را به آن می‌کوبم. باید اطلاعات را پیدا کنم. دوباره و دوباره و در نهایت موفق می‌شوم.

موفق می‌شوم. اطلاعات را موبه‌مو دریافت و تحلیل می‌کنم. و بعد، از تک‌وتا می‌افتم. با تمام توانم فریاد می‌کنم: «این یعنی چی؟»

موج اطلاعات به‌سویش حرکت می‌کند و او پاسخم را نمی‌دهد. می‌دانم که دوباره دارد لبخند می‌زند. ناراحت می‌شوم. دوباره اطلاعات را دریافت می‌کنم. این‌بار برابرم اطلاعاتی هاک‌ی از ناراحتی می‌فرستد. تکرار می‌کنم: «این یعنی چی؟» سکوت برقرار می‌شود.

بعد از مدت‌ها موج قرمزنگی از اطلاعات به‌سویم می‌آید: «من تو رو دوست دارم.» این را قبلاً گفته بود. نمی‌دانم باید چه کنم. تنها رازم را به زبان می‌آورم: «منم همین‌طور.» — لطفاً این ارتباط رو قطع کن.

نمی‌فهمش. من آنجا توی آن خانه منجمد شده‌ام؛ او با رشته‌ای به آن خانه متصل شده و حالا درخواست می‌کند که ارتباطم را قطع کنم.

— نمی‌خوام. اگه خیلی از این ارتباط بدت میاد، خودت رو عقب بکش.

— نمی‌تونم.

— تو گیر افتاده‌ی. بذار کمکت کنم. کمکت می‌کنم که از این خونه جدا شی.

چیزی نمی‌گوید. حتماً دوباره دارد لبخند می‌زند. تنها راهی که می‌شود این ارتباط را قطع کرد نابود کردن خانه است، یا اینکه چیزی جلوی دریافت اطلاعات را بگیرد. خانه را نمی‌خواهم نابود کنم. حتی با فکر کردن به آن حس بدی پیدا می‌کنم. پس چیزی خلق می‌کنم که خانه را کاملاً در خودش بگیرد، چیزی بدون درز و شکاف که پیوند او را تمام‌وکمال با خانه قطع کند. با خوشحالی اطلاعات را ارسال می‌کنم.

— الآن نجات می‌دم.

— نه!

تحکم‌آمیز و با بیشترین بسامدی که می‌تواند این را به من ارسال می‌کند. دست نگه می‌دارم.

— این تنها راه نجات دادنته. این کار رو می‌کنم.

— تو این‌طوری منو می‌کشی.

— مطمئنم که نمی‌میری.

— من اونجام. رشته رو قطع کنی تموم می‌شه.

— کمی فکر می‌کنم.

— دروغ می‌گی. می‌دونم که دروغ می‌گی. تو توی شبکه‌ی اصلی هستی و اونجا

ذهنت کامله. از طرفی اینجا هم فقط بخشی ازت هست که به من مربوطه.

سکوت می‌کند، حتماً دوباره لبخند می‌زند، و همین‌که می‌خواهم کارم را انجام دهم موج اطلاعات به‌سویم سرازیر می‌شود.

— دست نگه دار. بهت می‌گم. رازم رو بهت می‌گم.

— رازت رو؟

به یاد رازی می‌افتم که داشت و نگفته بود، همان که باعث و بانی تمام این اتفاقات بود.

— آره، رازم رو: من دوستت دارم.

— اینو که گفته بودی.

— آره، ولی نگفته بودم چه‌قدر. چیزی رو که می‌خوام بگم، باید تا حالا می‌فهمیدی.

برام سخته، ولی سعی کن تحلیلش کنی.

کنجکاو می‌شوم. ادامه می‌دهد.

— تنها چیز واقعی توی دنیایی که توشی همین خونه‌ست، تنها بخشی از حقیقت که

مجبور بودم برای نگه‌داشتن تو مدام توی ذهنم تکرارش کنم. اگه فراموشش کنم، تو هم

فراموش می‌شی. نیست می‌شی.

نمی‌فهمم چه می‌گوید.

— چی می‌گی؟ اینا یعنی چی؟ اونی که شکل منه اون تو چی کار می‌کنه؟ چرا رشته‌ی

قرمز تو به این خونه متصله؟

— تو نمی‌فهمی. تو فقط یه تصویری. تو خیلی وقت پیش نابود شده‌ی.

— من نابود شده‌م؟ ولی این تویی که داری آروم‌آروم محو می‌شی!

— اشتباه می‌کنی. من تو رو تصور کردم و اینجا رو از روی ذهنیات خودت ساختم.

پل ارتباطی تو با زندگی منم. اگه من دارم محو می‌شم، یعنی تو به‌زودی نابود می‌شی. تو

محو می‌شی و من اینو نمی‌خوام. این اتاق آخرین جاییه که توش بودی. تو برعکس من،

همه‌ی وجودت رو، همه‌ی اطلاعاتت رو، توی این اتاق آوردی. بعد از اون فهمیدم رازت

چی بوده. تو احمق بودی. همه‌ی بخش اطلاعاتی خودت رو توی اون جسم لعنتی ریختی

و وقتی اون اتفاق افتاد، گیر کردی. از دنیای حقیقی قطع شدی. می‌فهمی؟

— اینا که می‌گی یعنی چی؟

— تنها بخشی از تو که باقی‌مونده همون چیزیه که توی خونه‌ست، همون چیزی که

من هنوز دارم درکش می‌کنم. اگه رشته‌ی اطلاعاتی من از این خونه قطع شه، تو محو

می‌شی. دیگه نمی‌تونم به خاطر بیارمت.

— مگه نگفتی اینجا دنیای خیالته؟ پس اینم یه خیاله.
— پیچیده‌تر از این حرفاست. این رو من نمی‌تونم تصور کنم. این دقیقاً بخشیه که پل ارتباطی من و این دنیاست؛ جاییه که تونستم حقیقت و خیال رو توی هم بریزم، چیزی که بعد از قرن‌ها دارم فراموشش می‌کنم.

مطمئنم که لبخندها گاهی هم می‌توانند به‌خاطر اندوه باشند، چیزی که بر سرش توافق نکرده بودیم، چیزی که من نمی‌فهمیدم.
خودم را عقب می‌کشم. او در حال فراموش کردن من است. رشته‌ی اطلاعاتی‌ام را پس می‌کشم و در دوردست‌ها حجم قرمزی را می‌بینم که آرام‌آرام محو می‌شود. فقط نگاهش می‌کنم. او هم فقط به من چشم دوخته.

